

روایتی در سکوتِ باد

تاریکی از زمین رخت می‌بست و آفتابِ کمرِ مقِ صبحگاه تابستانی طلوع می‌کرد اما هنوز سرما از پشت شیشه‌های باز و خاک‌گرفته‌ی تاکسی با وزش باد به‌صورتِم برخورد می‌کرد. در کنارم دوستم نشسته بود، دست‌هایش را در آغوش گرفته‌بود و انگار سعی می‌کرد خودش را از سرمای بیرون و درون حفظ کند. مقصدِ ما اداره‌ای دولتی در میدان وردک بود.

در مسیر، صدای دوستم که از برنامه‌هایش برای آینده می‌گفت، به‌گوشتم می‌رسید؛ صدایی که از امید و اراده لبریز بود. آن روز، فکر می‌کردیم برای کاری ساده و سریع راهی شده‌ایم؛ یک امضا، فقط همین اما نمی‌دانستیم که این امضا، بازتابی خواهد شد از تمام بی‌عدالتی‌هایی که هر روز ما را احاطه می‌کنند.

افسوس که در این سرزمین، حتا ساده‌ترین‌ها برای ما زنان پیچیده‌ترین‌ها می‌شوند! وقتی به‌اداره رسیدیم، هوا کاملاً روشن شده‌بود و خورشید نرم و آرام می‌تابید. آن‌روز خشکی هوا با سنگینی نگاه نگهبان درهم آمیخته‌بود. به در ورودی نزدیک شدیم. نگهبان، مردی با هیکلِ بزرگ، چشمان خیره و چهره‌ای بی‌احساس با عبور مسیر طولانی فقط در چند قدم کوتاه خودش را به ما رسانید و قبل از اینکه اجازه دهد سلام کنیم، با صدایی محکم گفت:

«شما مَحَرَم ندارید؟»

برگردید! نمی‌توانید بدون مرد وارد شوید.»

دلم یکباره فرو ریخت و به‌دوستم نگاه کردم؛ او سعی می‌کرد با تمام قدرتش لرزش صدایش را پشت لحن آرام‌اش نهان کند و توضیح دهد:

«من فقط یک‌امضا لازم دارم؛ این هم اسنادم

خواهش می‌کنم اجازه بدهید ما داخل برویم.»

اما نگهبان به‌حرف‌هایش گوش نداد، گویا اصلاً صدایش را نمی‌شنید و با سرد و بی‌روح‌ترین لحن ممکن پاسخ از قبل آماده‌اش را گفت:

«این قانون است. بدون همراهی "مرد" هیچ‌زنی نمی‌تواند وارد شود.»

سرم را پایین انداختم؛ نه از بابت ترس، بلکه شدتِ خشمی که در نگاهم فوران کرده‌بود آن‌گونه بود که بی‌پرده و آشکار "عدالت و برابری" را فریاد می‌زد و این برای آن‌طالبِ به‌دور از انسانیت می‌توانست بهانه‌ای خوبی باشد تا یک‌دیوار آهنین میان دوستم و پیشبردِ کارهایش در آن‌اداره بسازد.

قلبم به‌مرد آمده‌بود ولی نمی‌توانستم چیزی بگویم چون در دوران مرگباری نفس می‌کشیم که مُهر سکوت بر لبان‌مان نهاده شده‌است و برای ادامه‌ی حیات چاره‌ای جز آن نداریم. نگاهِ دوستم پر از استیصال بود. راهی جز تماس با برادرش نداشت. با دستِ لرزان گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی برادرش را گرفت. صدایش هنگام صحبت کردن می‌لرزید:

«لالا جان، می‌تانی بیایی؟ م... ما را بدون مَحَرَم به‌داخل اجازه نمیدن؛ فقط یک‌امضا لازم است. قول میدم زیاد طول نمی‌کشد.»

از پشتِ خط صدای مردی خسته می‌آمد و به‌سادگی می‌شد سنگینی کار روزانه را در نوایش حس کرد:

«راه دور است، اما می‌ایم جان بیدرت.»

فضای حاکم آنقدر دلگیر و گشنده بود که تماس بی‌هیچ‌حرفِ دیگری پایان یافت.

گوشی را که گذاشت، سکوتی میان‌مان بی‌رحمانه خودنمایی می‌کرد. ما به‌نیمکتِ فلزی و سردِ محوطه پناه بردیم و منتظر ماندیم.

دوستم با نگاهی که حتا خورشید را شرم‌منده و پرتوهایش را کمرنگ می‌کرد، به من چشم دوخت و صدای خش‌دارش در گوشتم پیچید:

«قلبم عجیب درد دارد، باور کن امانم را بریده این دوران»

و من که با دیدنِ حالش، بُغضی به‌وسعتِ دنیا را در گلویم نگه داشته‌بودم کلامی را نیافتم تا دل‌داری‌اش بدهم.

مگر می‌شود از دلِ بدترین روزها و ناامیدی مطلق، چیزی به‌اسم امید را بیرون کشید و در سخن گنجاند؟

من که آن‌لحظه نتوانستم و آنچه از من بر می‌آمد او را در آغوش گرفتن بود.

چنان محکم به آغوشم پناه برد که فکر کردم بهترین پاسخ به دردهایش یک آغوش امن است و سکوت... چشم گرداندم؛ آن نگاه بی رحم و چهره‌ی خندان طالب (نگهبان) را دیدم هیچ‌گونه دلم نمی‌خواست او نظاره‌گر شانه‌های خمیده‌ی دوستم و درماندگی من باشد. درحالی که سعی می‌کرد در آغوش همدش (من) آرامش گریزان از خودش را دریابد؛ آرام و با لحن استوار زمزمه کردم:

«دوام بیاور عزیزترینم...»

حتا اگر طناب طاقتت به باریکترین رشته‌اش رسیده‌باشد
آن طالب، چشمش به ماست و از دیدن صحنه‌ای که خودش باعث ایجادش بوده؛ لذت می‌برد
نگذاریم از شکستن مان شاد شود
نگذاریم ضعیف مان فریاد بزند و او بخندد!
او و امثالش ما "زنان" را دوست ندارند
چون نور فهم و قدرت مان، تاریکی‌های آنها را عصبانی می‌کند

هنوز این شعر یادت است؟

«که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است!»

پس امروز را دوام بیاور!

دوام بیاور عزیزم...»

لحظه‌ای گذشت؛ او از من دور شد و با لبخند محوی گفت:

«نمی‌گذارم آن طالب شادمان از شکستن قلب و روح شود!»

من در پاسخ لبخندی زدم و گفتم:

«حالا یک دختر واقعی افغان زمین شدی و شکست‌ناپذیر!»

چشمم هرازگاهی به آن نگهبان معطوف می‌شد و می‌دیدم که از آرامش مان چقدر رنج می‌برد و چگونه سر هرکی از راه می‌رسد بی‌پهانه صدا بلند می‌کند...

هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد. سه‌ساعت گذشت تا برادرش رسید. لباس‌های کهنه‌اش پوشیده از گرد و خاک بود و دست‌های زخم‌خورده‌اش نشان از کار سخت داشت. چهره‌اش از خستگی و خاک‌گرفتگی مسیر حکایت می‌کرد. دلم گرفت چون پنج هزار افغانی هزینه کرده‌بود تا موتر کرایه کند و خودش را به ما برساند، فقط برای اینکه نقش "مرد همراه" را ایفا کند. انگار تمام بی‌عدالتی دنیا در آن لحظه روی شانه‌های او و ما سنگینی می‌کرد. داخل که رفتند، من روی نیمکت ماندم. نشسته‌بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. مردانی که بی‌هیچ مانعی از در عبور می‌کردند، نگاه‌های بی‌تفاوت‌شان و زمینی که زیر پایم سردتر از همیشه به‌نظر می‌رسید. به آسمان نگاه کردم، اواخر تابستان بود اما آسمان هم مثل دل من سنگین و ابری بود. هرچند گاهی نور کمرنگ خورشید از میان ابرها عبور می‌کرد، شبیه امیدی که هنوز در عمق دلم نفس می‌کشید. نمی‌دانم چه مدتی را آنجا نشسته‌بودم که با شنیدن اسم رو برگرداندم و آنها را کنارم یافتم.

پرسیدم که تمام شد؟

هر دو آهی کشیدند و پاسخ بلی را دادند

آنقدر صورت‌شان عاری از هرگونه احساس بود که نفهمیدم از سر آسودگی آه کشیده‌اند و یا از فرط رفتار ناخوشایندی که داخل آن اداره تحمل کرده‌اند.

آن روز گذشت و ما هرگز در موردش صحبت نکردیم تا خاطرات آن روز دوباره پیش چشمان مان جان نگیرد. با آنکه آن روز فراموش نشد بلکه شب‌های بسیاری را با یادآوری‌اش دل مان برای بی‌چارگی‌های مان سوخت و سحر شد...

چند هفته بعد، این بار من و دوستم برای کاری به وزارت صحت عامه رفتیم که فکر می‌کردیم به راحتی انجام می‌شود اما همان‌طور که از آن روز آموخته بودیم، "راحتی" برای ما زنان این سرزمین واژه‌ای بیگانه‌ای هست و ما بی‌صدا در دل آرزو می‌کردیم که دوباره روح مان زمین‌گیر نشود.

به محض ورود، چشمان مان به طالبی که ابروهای گرم‌خورده‌ای داشت و نگاهش فریادگر جهل بود، برخورد. او

کنار در ورودی ایستاده بود و ما با قدم‌های ثابت‌مان خود را به او رساندیم. من مؤدبانه از او درباره‌ی بخشی که دنبالش بودیم پرسیدم. نگهبان نگاهی سنگین و تحقیرآمیزی به ما انداخت و گفت: «چرا پشتو صحبت نمی‌کنید؟»

جا خوردم و با خود گفتم: مگر زبانم چه مشکلی دارد؟ مگر اینجا وطن من نیست؟ دوستم با صدایی که یک‌دنیا امید را در خود می‌پروراند گفت: «ما پشتو بلد نیستیم. زبان ما "دری" است.» اما نگهبان با خنده‌ای تلخ و با لحن سرکوبگری گفت:

«اینجا جایی برای کسانی که پشتو بلد نیستند، نیست. بروید زبان یاد بگیرید، بعد برگردید!» نمی‌دانستم چه بگویم

در حقیقت دلم راضی نمی‌شد که با چنین بهانه‌ها میان ما و آن سوی در، سدّی به وسعتِ چهل بی‌انتهای‌شان به‌بار آید و ما آنقدر بی‌پناه، تنها و بدون حامی باشیم که فقط بتوانیم سکوت کنیم. صدایم به‌سختی در گلویم گیر کرده بود؛ حس می‌کردم تحقیر در سینه‌ام سنگینی می‌کند و مثل خنجری در قلبم فرو می‌رود. آن‌روز کلمات نگهبان مثل تیغی بر غرورم کشیده شد و با قلبِ دردمندم اعتراف می‌کنم که من و هم‌وعانم از یاد نخواهیم برد که چگونه میان وحشی‌های قرن و جاهلانِ دورانِ رها شدیم و همه به ما پشت کردند. در سکوت به‌دوستم نگاه کردم. او هم چیزی نگفت اما از نگاهش پیدا بود که روح و دلش زخمِ ناسوری برداشته‌است.

تمام وجودش می‌لرزید؛ نه از سرما، بلکه از دلگیری و سکوتِ خوفناکی که روزگار نامناسب ما را به آن محکوم کرده‌است. او در لحظه تمام خشم‌اش را در نگاهش ریخت و به‌سمتِ طالبی نگاه کرد که عدمِ بلدیت به‌زبان پشتو را حائلی قرار داد، درحالی‌که خودش با ما به‌زبان دری صحبت کرد. آن‌طالب لبخند دندان‌نمایی داشت، نگاهش می‌خندید و پیروزی چهل بر علم، فهم و برابری را جشن می‌گرفت که همانند وزنه‌ای بر دوش‌مان سنگینی می‌کرد. به‌دوستم چشم دوختم؛ دستش را گرفتم و آرام به‌سمت در خروجی حرکت کردیم. در راه بازگشت، سکوت و هم‌انگیزی میان‌مان جا باز کرده‌بود. قدم‌های‌مان روی سنگفرش سرد می‌خورد و صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پاهای‌مان می‌پیچید.

پاییز و خیابان خلوت

دو رفیق و قدم‌زدن‌های طولانی

حس خوبی دارد مگر نه؟

نخیر عزیز من!

اینجا افغانستان است و ما نیز محروم‌شده‌های این‌دوران

اینجا هر فصل سال پاییز تر از پاییز است و

بادها بی‌رحم‌تر می‌وزند

بعید نیست آدم‌ها را با درخت‌ها اشتباه بگیرند و

پرپر کنند

آن‌روز از جمله روزهایی بود که باد، طوفان گشت و

اندک بریده‌های امید را نیز از قلب‌مان با خود به‌ناکجا برد!

دوستم ناگهان ایستاد، به‌طرفم برگشت و گفت:

«فکر می‌کنی راهی برای تغییر این وضعیت هست؟»

نگاهش کردم و دختری را یافتم که وسط زندگی و نیرنگ‌های نامردمان؛ صبور، غمگین، خسته و با لبخندِ کمرمقی ادامه‌دهنده و ادامه‌دهنده جلوه می‌کرد.

دختری که شبیه برگ پاییزی در شاخه‌های درختِ امید، لرزان و رو به‌سقوط بود.

این‌بار تظاهر نمی‌کرد و چشمانش پر از اشک بود

چون طالبی نبود تا از دیدن شکستِ او شاد شود

هر چند جشن در دل آن‌نگهبان برپا بود و ما شکسته‌بودیم.

دلم به‌حالِ خودم، به‌حالِ دوستم و تمام دخترانی که از پیش چشمانم می‌گذشتند و من کوچک‌ترین اثری از امید را در چهره‌های‌شان نیافتم، می‌سوخت.

چرا دیگر، چیزی به اسم امید و شوق پرواز در نگاه‌ها برق نمی‌زند؟
چرا جهانی به تماشای پرپاشیدن مان نشسته‌اند و ما با درماندگی، مرگ تدریجی را تجربه می‌کنیم؟
چرا من امروز قادر به لب گشودن و دفاع از حقوق اولیه‌ی خودم، نیستم؟
چرا با تمام خشم درونی‌ام چیزی به سان سنگ در گلویم گیر می‌کند و نمی‌گذارد حرف بزنم؟
چرا پاسخ منطقی برای چراهای زندگی‌ام نمی‌یابم؟
طولانی و با لرزش نفس کشیدم و دستی روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:
«اگر ما داستان‌های خودمان را نگوییم، هیچ‌کس نمی‌فهمد چه می‌کشیم.
باید شروع کنیم، باید سکوت را بشکنیم تا این‌روزها در دل تاریخ دفن نمانند
تا بدانند قهرمانی یعنی زیر سقف "حکومت طالبانی" زیستن!
اینجا زندگی برای‌مان طعمی آمیخته از مرگ، ظلم آشکار و غربت را دارد
و این نباید به فراموشی سپرده‌شود...»

آن‌روز، در سرمای غروب و درحالی‌که برگ‌های فرودآمده از شاخه‌های امید زیر پاهای‌مان فریاد می‌زدند؛ عهدی در دلم بسته‌شد؛ عهدی که می‌گفت دیگر هرگز در برابر ظلم و نابرابری سکوت نمی‌کنم. این فقط داستان من نیست، داستان تمام زنانی است که هر روز در این سرزمین برای ابتدایی‌ترین حقوق‌شان می‌جنگند.
بلی! خورشید آن‌روز غروب کرد اما پیمانی‌که در دلم بستم هنوز روشن است.
تعریف این داستان و سرگذشت، میثاقی هست که می‌گوید دیگر هیچ‌ظلمی نباید بی‌صدا بماند و دفن خروارها بغض شود!

دنیا با تمام معصومیت‌هایم از من غم‌پرور صبور و ساخته‌است!
و گاهی دل من و به احتمال زیاد دل هزاران دختر افغانستانی عجیب هوای پرسوزدن در جاده‌ای ناشناخته و بی‌پایان
پیاده‌روی بلند و بی‌انتهای
را می‌کند.

قطعاً!

زندگی چیزی نیست که می‌بینیم
و زندگی چیزی نیست که می‌شنویم...
من به عنوان دختری که در دیار حسرت و افسوس‌های نافرجام زندگی می‌کنم
احساس می‌کنم چیزی سخت درون من وجود دارد
چیزی که خم می‌شود اما نمی‌شکند
شاید امید است و اراده برای فریاد!

##سرگذشت‌های واقعی_یک دختر_افغان زمین

##نویسنده_نازی_"میثم" 🍷